

بہا خدا

صفر

اردو گاہ سہ کلمہ گاہ

چطور از مدرسه‌ی شبانه‌روزی فرار کنیم؟

ہی
Hoopa



نویسنده: اعظم مہدوی
تصویرگر: الہہ بہین

اردوگاه سه‌گله‌گاو

صفر

چطور از مدرسه‌ی شبانه‌روزی فرار کنیم؟



نویسنده: اعظم مهدوی

تصویرگر: الهه بهین

ویراستار: سعیده کامرانی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: بهار یزدان‌سیاس

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

شابک دوره: ۵-۴۳۰-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

شابک: ۲-۴۳۱-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸



هوبا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ | info@hoopa.ir | www.hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوبا محفوظ است.

استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



سرشناسه: مهدوی، اعظم، ۱۳۶۰ -

عنوان و نام پدیدآور: چطور از مدرسه‌ی شبانه‌روزی فرار کنیم؟

نویسنده اعظم مهدوی: تصویرگر الهه بهین؛ ویراستار سعیده کامرانی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوبا، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص: مصور.

فروست: اردوگاه سه گله‌گاو (جلد صفر).

شابک: ۵-۴۳۰-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸ دوره: ۲-۴۳۱-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: Young adult fiction, Persian -- 20th century

شناسه افزوده: بهین، الهه، ۱۳۵۸ - تصویرگر

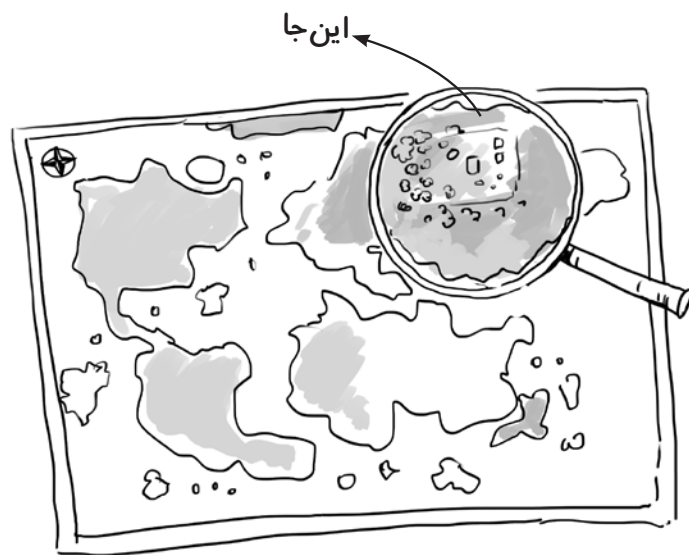
ردمبندی کنگره: PIR۸۳۶۱

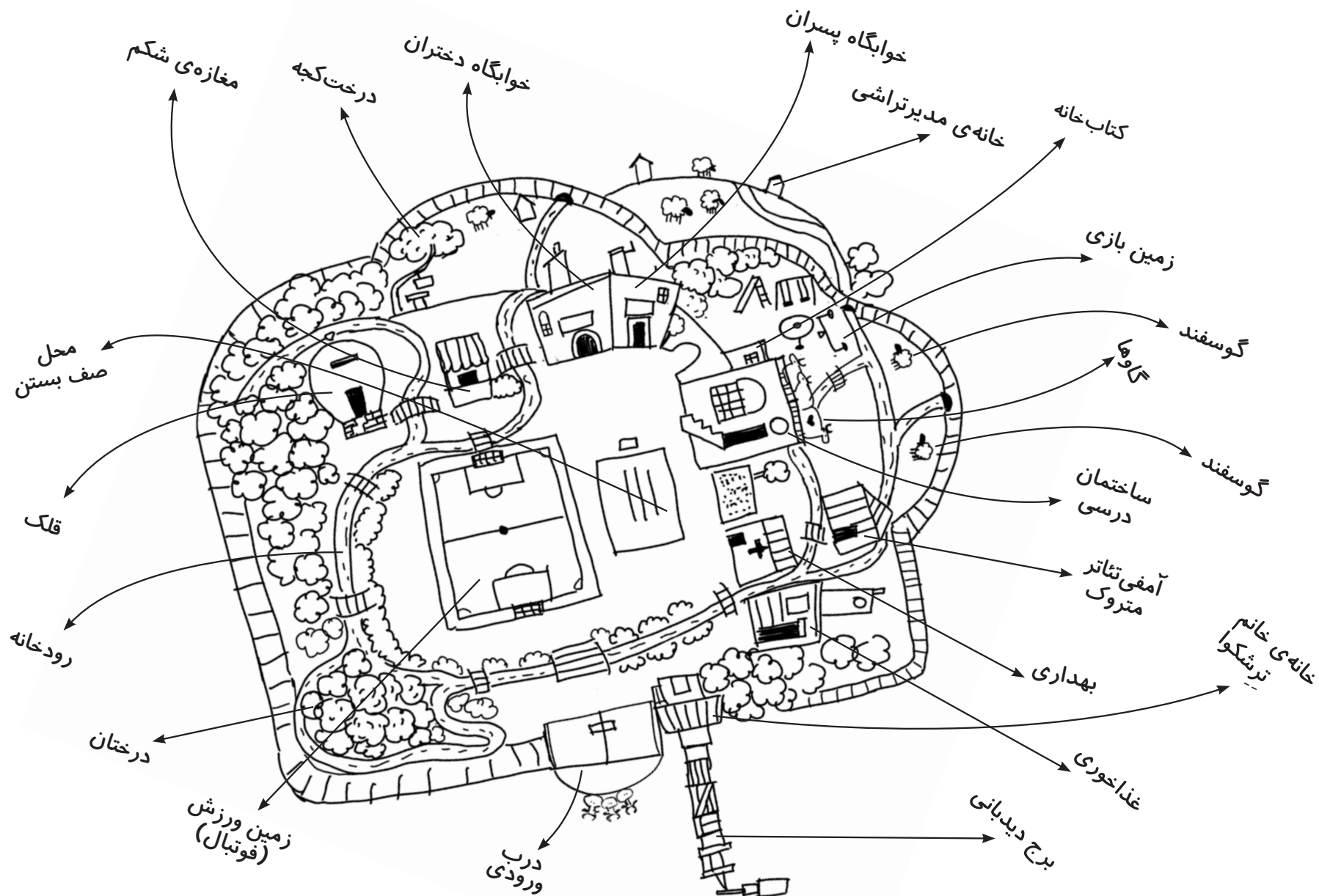
ردمبندی دیویی: ۸۵۳/۶۲ [ج]

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۶۱۸۴۷۷



شاید شما هم از آن بچه‌هایی باشید که توی اتاقتان **نقشه‌ای** از جهان دارید. احتمالاً نقشه‌تان زیر شیشه‌ی میز تحریرتان باشد، یا بالای تختتان روی دیوار. یا شاید نقشه‌تان توی گوشی یا لپ‌تاپتان باشد. شاید هم به‌جای نقشه، روی میزتان **کره‌ی جغرافیای** گردی داشته باشید. هرکدام از این‌ها که باشد فقط کافی است با **ذره‌بین** به گوشه‌ی سمت راست بالای نقشه‌تان، یعنی **شمالی‌ترین** نقطه‌ی آن، با دقت نگاه کنید. آن وقت این مکان را می‌بینید.





اگر **بیشتر** دقت کنید این تابلو را بالای سردرش می بینید:



بله! این جا جایی است که قصه ها و ماجراهایش
را در این کتاب خواهید خواند.

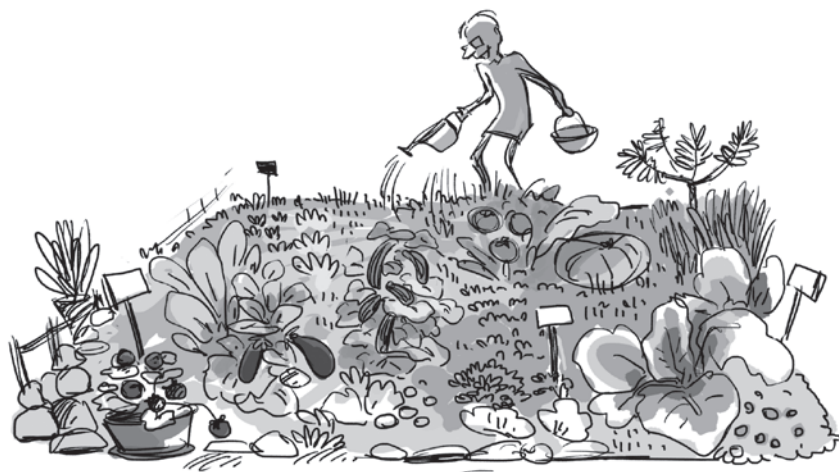


یک روز خنک پاییز، وقتی هنوز
همه‌ی سنجاب‌های جنگل و همه‌ی
بچه‌های اردوگاه خواب بودند، وقتی
خورشید تازه‌تازه داشت چشم‌هایش
را باز می‌کرد، آقای مدیر تراشی
از خواب بیدار شد.

دندان‌هایش را مسواک زد.



ساختمان درسی. از پله‌ها بالا رفت و خودش را رساند به پشت‌بام،
پیش گاوهای عزیزش یعنی نازدونه، گلدرونه و دردونه.



برای گاوهای عزیزش **علف** ریخت، تربچه‌هایشان را بهشان داد و خودش همان‌جا نشست و مشغول خوردن صبحانه‌اش شد.
آقای مدیرتراشی همیشه همین‌طور است. وقتی قرار باشد اتفاق خیلی مهمی توی اردوگاه بیفتد، روزش را این‌طوری شروع می‌کند: **صبحانه** خوردن با گاوهایش در صبح **فیلی فیلی** زود. آن روز هم قرار بود اتفاق خیلی مهمی بیفتد.

صبحانه‌اش را آماده کرد.



تراش‌های کلکسیونش را شمرد.



رفت بیرون به باغچه‌ی سبزیجاتش آب داد، چند تربچه‌ی گرد و قرمز چید، برگشت توی خانه، صبحانه‌اش را برداشت و رفت به سمت



آقای مدیرتراشی گازی به ساندویچ پنیرش زد و گفت: «آآآ... عزیزان دلبندم! اگه بدونین امروز چقدر هیجان دارم. قراره یکی... نه... نه... دو تا، آره، دو تا شاگرد جدید بیان به مدرسه...» جمله‌ی آخرش را گفت و از هیجان به خودش لرزید.



گاوها که معلوم بود از صبح به این زودی بیدار شدن خیلی هم خوش حال نیستند، پُر و پُر او را نگاه کردند. آقای مدیرتراشی چایی‌اش را هورت کشید و گفت:

«چیه؟ چرا این جوری نگاهم می‌کنین؟ خودتون که می‌دونین اگه هزار تا شاگرد هم داشته باشم، باز هم برام هیچ فرقی نمی‌کنه. روز اومدن شاگرد جدید همیشه روز بزرگیه. اون‌ها برای من مثل اعضای جدید خانواده‌ی بزرگمون هستن...»





آقای مدیرتراشی یک قلوپ
دیگر از چایش را هورت
کشید، اما با صدای ماع ماع
گاوها و گرفتن رد نگاهشان،
چای پرید توی گلویش و به
سرفه افتاد.

آقای مدیرتراشی با این که از سرفه کبود شده
بود، کله‌ی هر سه گاوش را ماچ کرد و گفت: «اومدن، اومدن،
اومدن.» بعد پله‌ها را سه‌تایی پایین رفت به استقبال شاگردان
جدید یا به قول خودش اعضای جدید خانواده، **زازا و قهرمان!**

